



۲۰۱۸/۰۳/۲۱

حنیف رهیاب رحیمی

غلام زن؟؟؟

تحفه نوروز

طنز



از قصه ها و گفتنی های دوره شیرین نامزادی و دید و وادید های عیان و نهان این گوشه و آن بیشه و آن کوچه که بگذریم، بالاخره پس از یک انتظار خیلی دور و خیلی دراز، روز خجسته و پر هیجان عروسی فرا رسید و محفل به اشتراک چند صد نفر زن و مرد و طفل، از دوستان و آشنایان داماد خیل و عروس خیل که قبول زحمت فرموده بودند، آغاز گردید.

محفل را رقص و شادی دختران و پسران جوان رنگ و رونق خاص بخشیده بود، همه خوش و خندان بودند و من که بالاخره پس از سال ها تنهایی و به اصطلاح مجردی، زن دار و عیال دار می شدم، لبانم از خوشی پیش نمی آمد چنانچه یک وقت متوجه شدم از بس برای مدت طولانی دهانم تا شقیقه هایم پس رفته، الاشه هایم را درد گرفته!

زمان برای دیگران به سرعت باد بهاری و برای من به گندی ماه روزه سپری می شد، هنگام آهسته برو که دست در دست نرم و سفید خانم واقعاً هم آهسته می خرامیدیم، و لذت می بردم ناگهان متوجه شدم با هر قدمی که برمی دارم، یکنوع بار سنگینی بر شانه هایم افزوده می گردد، کمی احساس ناراحتی کردم که خیریت باشد درین وقت حساس. باز فکر کردم شاید خستگی زیاد باعث این حالت شده و نا دیده اش گرفتم.

شما را چه درد سر بدهم، پس ازینکه سالون را عوض دو دقیقه در پانزده دقیقه طی نمودیم، در چوکی مخصوص شاه و عروس با عده ای از اعضای نزدیک خانواده ها، تشریف فرما شدیم بمجرد رسیدن از عجله زیاد خود را بالای چوکی راحت و لکسی که برای ما گذاشته بودند، انداختم یکبار متوجه شدم که در چهار طرفم پُس پُسک ها و لب و لُنجک کردن ها شروع شد. خواهرم آهسته در گوشم گفت چون تو در چوکی اول نشستیا اینها میگن که زن سرت زور شد دگه!

تماشای مدعوین از آن محل شاهانه جالب بود، موزیک مست نواخته می شد و رفیق های جاناجانی ام حبیب، حیدر، ثواب و شکیب در بین سایر جوانان مانند پرندۀ های ملاقی می رقصیدند و طوفانی را بر پا کرده بودند. در حالیکه از سر و روی شان مثل سیل عرق جاری بود، دم نمی گرفتند. شاید می خواستند ثابت کنند که رفاقت یعنی چه؟ مخصوصاً که در بین این رفیق های دوره مکتب، من پیش از همه لباس دامادی برتن کردم و لهذا آنها حق دوستی و برادر خواندگی را به وجه نیکو بجا می کردند. محفل بالاخره حوالی نیم شب بخیر و خوبی تمام شد و هر یک از مهمانها پس از اینکه رویم را دوسه بار بوسه باران کردند، با آرزوی خوشبختی برای جورۀ ما، یکی پی دیگری راهی خانه های شان شدند.



هفته اول مرا رفقا بحالم گذاشتند تا لحظات شیرین و لذت بخش وصال را با آرامش خاطر و بدون مزاحمت سپری نمایم. در هفته دوم دوستان شیرین تر از جانم به رسم مبارکی بدیدنم آمدند و در ضمن از کمبودم در حلقه شان شکوه کردند ولی چون از هر لحاظ حق بجانب بودم، ملامت نکردند و رفتند.

هفته ها به شیرینی قند و عسل بلکه شیرینتر از آن ها سپری می شد و من هرشب را چون شب برات و روز را چون عید در کنار همسرم می گذراندم، واقعاً که روزهای اول عروسی چقدر زیبا و پرخاطره است و مطمئناً همه درین موضوع با من هم عقیده استند و خاطرات گوارایی از این روزهای نایاب در حافظه دارند. درضمن، دوستانم که عمری را باهم یک جا سپری نموده بودیم گاهگاهی بیادم می آمدند ولی کجا می توانستم از خانم دل بکنم، با یک لبخند نمکینش رفقایم را مانده حتی خودم را هم فراموش می کردم لهذا از رفتن نزد آنها صرف نظر کرده بودم.

بعد از مدتی، بچه ها چون دریافتند که نمیتوانم به آسانی از خانم دل بکنم و نزد آنها بروم، بنای شکوه و شکایت را گذاشتند و به ملامت ساختنم شروع کردند. در یکطرف دوستی رفیق های قدیم و جانب دیگر شیرینی خانم، من در

بین دو سنگ گیر مانده بودم که ازین ناحیه سخت رنج می بردم. درین گیر و دار چند ماهی سپری شد و من یک روز موضوع رفتن نزد دوستانم را با خانمم مطرح کردم که باید یگان شب در حلقه آنها حضور یاب شوم وگرنه. . .

خانمم با خونسردی جواب داد:

اگر لازم می بینی خانم جوانت را در حالت حاملگی تنها رها کرده نزد رفیق های بی مسؤولیت بروی ممانعتی ندارم. تازه فهمیدم که پدر می شوم در حالیکه از خوشی در کالایم نمی گنجیدم دیدم خانمم راست می گوید من نباید از زیر بار چنین مسؤولیت بزرگی شانه خالی نمایم و او را تنها بگذارم.

چند ماه دیگر را نیز با شنیدن طعنه ها و کنایه های گوناگون رفیق ها حوصله کردم چنانچه یگان بار که مرا می دیدند می گفتند نی که غلام زن شده باشی. ولی این کنایه آنها را بروی خود نیاورده و دیدارهای مفصل و همراهی شان را بعد از ولادت طفلم و عده قطعی می دادم.

پدر شدن و داشتن طفل هم لذت عجیبی دارد، انسان کاملاً در دنیای دیگری قدم می گذارد، در یک دنیای پر از عاطفه و محبت. هنوز در خوشی داشتن طفلکم غرق بودم که مسؤولیت های پدیری یکی پشت دیگری فرا رسید: امروز نزد داکتر، فردا به دنبال ملا و مطرب، روز دیگر برای خرید شیر و چوشک و ادویه درد دل و جوشانده و جوانی بادبان و بارتنگ و غیره، مصروفیت هایم نسبت به گذشته چند برابر شد.

ولی باز هم دوستان را فراموش نکرده اطمینان می دادم که این همه جار و جنجال بالاخره مرفوع گردیده و بزودی در حلقه شان که دل من هم برای شان تنگ شده، خود را می رسانم.

عمر انسان چه زود می گذرد، یک وقت متوجه شدم پسرکم با من یگان راز و نیاز کودکانه اش را می کند و می خواهد حرف بزند. حرف های نامانوس و خنده های کودکانه اش دنیایم را رنگین و جالب ساخته بود و خودم آرزو داشتم بیشتر اوقاتم را با آن تحفه شیرین و گران بها مصروف باشم.

پسرکم تازه می خواست راه رفتن را بیاموزد که دیگرش پا به عرصه وجود گذاشت، این طفل دوم که یک دخترک بود شیرینی اش دو چندان بود، زیرا دختر موجودی است واقعاً قابل ستایش و از همان روزهای اول که به دنیا می آید خوشی، صمیمیت و محبت را باخود می آورند. با بدنیا آمدن این فرشته گک زیبا، پایین و بالا دویدن های من نیز افزایش یافته می رفت چنانچه بعضی روز ها برای خرید ضروریات خانم و اطفال حتی سه بار طول و عرض بازار ها را گز و پل می کردم و هنوز هم در می یافتم که یکی دو قلم فرمایش خانم را فراموش کرده ام.

زندگی ام آهسته آهسته شکل و قیافه دیگری بخود گرفت، بجای شب نشینی ها و بزم های رنگین موسیقی، میله رفتن ها، باهم نشستن و خندیدن و مسابقات فوتبال و سفرهای تفریحی . . . هر روز سر و کارم با داکتر و دوا، خدمت خانم و اولادهای دوست داشتنی ام، در صورت ناخوشی خانمم، آشپزی و گاهگاهی پذیرایی از خشوی بهانه جو و نازدانه، در کنار این ها هر دو سه روز بعد لیست سودا و ضروریات خانه در دست در بازارها سرگردانی می کشیدم.

یک روز که در هر دو دستم خریطه های سودا را حمل می کردم و عرق از سر و رویم جاری بود، در طول راه به فکر دوستان بجان برابرم افتادم و بیاد روزهای خوشی که باهم داشتیم حسرت ها خوردم. ناگهان در عالم خیال خود

را در میان آنها یافتیم دیدم هیچ کدام شان بمن التفاتی نمی کنند، مستی می کردند، می گفتند و می خندیدند و به آواز بلند به استهزاء بمن می گفتند غلام زن، غلام زن . . . بخود آدمم و وارخطا چهار طرفم را نگاه کردم، هیچ کس را ندیدم.

نزدیک خانه رسیده بودم، سودا را بر زمین گذاشتم، عرق های خستگی مملو از شرم رفقا را از سر و صورتم پاک کرده با دل شکستگی و نومیدی در حالی که نعره های طعنه آلود رفیق هایم هنوز هم در گوش هایم انعکاس می کرد، زنگ دروازه را فشار دادم. در باز شد و من داخل خانه شدم اما ازینکه یک دو قلم اشیای خواستگی ضروری را فراموش کرده بودم، بطور جزایی بدون رفع خستگی راهی بازار شدم و در طول راه ناخواسته در ذهنم تکرار می کردم غلام زن غلام زن، غلام زن . . . یعنی چه؟

روزها و ماه ها بدون وقفه و بدون توجه به کسی راه خود را می پیمود و همزمان با آن در زندگی دنیا نشینان هم تغییراتی رونما می گردید چنانچه هنگامی که دخترکم دو ساله شد، از جمله رفیق هایم بجز توابع که غلام خودش یعنی مجرد مانده بود، حبیب، حیدر و شکیب نیز عروسی نمودند و نسبت به من، ده چند غلام زن شده بودند . . . !

درین اواخر خبر شدم که توابع هم پشت زن می گردد، زیرا تازه فهمیده بود که زندگی در کنار زن و خانواده و دست پبشی و رسیدگی به نیازمندی های شریک زندگی و فرزندان و برآورده ساختن ضروریات شان، به معنی غلام بودن زن نه، بلکه یک وظیفه و مکلفیت مرد و حق انسانی زن است که به مراتب شیرین تر، رنگین تر و با کیفیت تر نسبت به زندگی مجردی است.

و رفیقهایم پس ازینکه زن گرفتند این گپ را فهمیدند. ۲۰۱۳/۱۲/۱۲

(پایان)